

این آبِ عنب از عنبِ چشمِ مسیحی
وین (۱) شربتِ عنباب ز عنباب شفائی
در دیده شوریده دل و جامِ هوسناک
چون اشکِ یمانی (۲) و خونِ شهدائی
دل رنگ (۳) صفا ز آتشِ این آب ستاند
مه از رخِ خورشید کفد نور گدائی
ساقی مرز از دایره بیرون که ز دوران
در حلقه این سلسله سر حلقه مائی
ای راحتِ جان باش که جانم بلب آمد
روی بنما و بستن روی نمائی
اکفون بکشا چهیره که تصویرِ رخت را
خط از قلمِ موی کفد چهیره کشائی
ای مردمک دیده بر افروز رخ از موی
کز نور و صفا چشم و چراغِ دل مائی
ای ابعیات از چه بظلماتِ حجابی
دی مهر درخشان ز چه در ابر خفائی
دعوی صبو حیست مرا از تو و اینک
مرفولک مرغِ سحر آمد بگوئی
چون جامه نیلی فلک از درش بر افکند
چون صبح بر آ از افسقِ لعل قبائی

(۱) در نسخه الف "وی شربت" مرقوم است ۱۴ *
(۲) در نسخه الف "یمانی" ثبت است ۱۴ *
(۳) در نسخه الف "رنگ صفا" مرقوم است ۱۴ *

می ده که دلم شمع صفت در تب و تابست
از پهلو سجاده نشینان ریائی
آشوب قیامت ز قد جلوه گرت خاست
لی آفت عشاق ندانم چه بلائی
با اهلِ دِلان روی دلی هست همانا
کز بزم برون می روی و رو بقفائی
بگرفت نسیمت ختن عالم جان را
چون رایحه نانه (۱) آهوی خطائی
نه از تو دلی دور و نه چشمی ز تویی نور
هستی همه جا یک ندانیم کجائی
سودائی زلفت چو دل من نتوان یافت
زین سلسله کس نیست باین سلسله خائی
تو گوهرِ نایاب و دهان هیچ و میان هیچ
آن هیچ نیم من که تو در دست من آئی
ای تنگ دهان بفرشید بهیچم
کان بنده هیچم که نیرزم به بهائی
نقش است (۲) همان باز که در روضه رضوان
شد راه زن آدم از ابلیس دشائی
نائی ست فسون خوان که دم معجزه دم را
دمساز نی ساخته در مافسائی

(۱) در نسخه ب « نانه ز اهوی » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « نقل است همان باز » مرقوم است ۱۲ *

چون چنبرِ دلف حلقه بگوشِ در هوشم
هان ناله نی کوش که در گوش من آئی
از ناله نی قفلِ در میکده بشکست
یک نشاء بود با دم صبح و دمِ نائی
ای مرغِ چمن باش زبان بسته چو سوسن
گل را نبود چسبون سر و برگِ شنوائی
تا چند هوس پختنِ وصلی که محال است
یکباره چنین خام چو پرانه چرائی
آن گوهرِ نایاب به بیع^(۱) که در آید
خاموش که خورشید فلک نیست بهائی
بنیادِ دل از بادِ هوس بر سر آب است
از جامِ سرو از وسوسه هیچ هوائی
خاکِ ز چه از آتش خوی تو کبابست
که ماهیِ آبی و گهی مرغِ هوائی
تا کی درم^(۲) و فکر درم این چه تمنا است
تا چند صنم را به پرستی بخدائی
آهسته که گر تاج فریدون ربائی^(۳)
تا پای بسنگ آمده سردر ته پائی
رضوان صفت از سایه آن سده بیاسای
کز^(۴) باغ بهشت آمده اینجا بنوائی

(۱) در نسخه الف «به تیغ که در آید» ثبت است ۱۲ •

(۲) در نسخه الف «فکر دوم» مرقوم است ۱۲ •

(۳) در نسخه الف «فریدون زمانی» ثبت است ۱۲ •

(۴) در نسخه الف «کر باغ» مرقوم است ۱۲ •

عیسی شفا خانۀ دل خانخانان
کآزده دلان را ز دم اوست شفائی
آن نامور دهر که شد لفظ خطابش
منسوب بمعنی رئیس الرؤسائی
شمع ره موسی و شبِ وادی ایمن
کز بادۀ تحقیق کند طور لقائی^(۱)
افتد بته پای کله^(۲) از سرکیوان
بر گوشۀ این تخت زند گر سرپائی
پیکانِ دل از راهمۀ آن قدر انداز
در پهلوی خصم ست یکی تیر قضائی^(۳)
در سحرِ حلالِ سخن الفاظِ خوش اوست
همچون دمِ عیسی که کند معجزه زائی
ای از تو برونیق علمِ جاهِ کیانی
وی از تو فروزان گهرِ تاج بنائی
قانونِ تو میوزان ترازوی^(۴) عطار
میوزانِ تو قانونِ وزیر الوزرائی
تا مهر به بزم تو شود معجزة گسردان
در هاونِ زر صبح کند غالیه سائی
چینی صمانند به بزم تو زمستی
سر بر سر زانوی جوانان سبائی

(۱) در نسخهٔ ب « بقائی » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « کلاه » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « تیر هوایی » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « ترا پیر عطار » مرقوم است ۱۲ *

(۱۰۳۴)

در عرصه اقلیم سعادت نتوان یافت
هم چون علم و نیغ تو اقلیم کشائی
بازوت قسوی باد که در معرکه جان
چون حرز بیسازوی سپه دفع بلائی
بر خصم سپه راندی و با آنکه خداوند
سر قوم عدا (۱) زود فرستاد و بائی
پیکان تو زنگ از دل گردان بزداید
صیقل کند از ایندسه زنگار زدائی
گرگ آشتی روبه گردون نشناسند
شیروان تو در معرکه گرگ ربائی
در عرصه شهباز خدنگ تو چو هدهد
دشمن زده از بخت سپه پر همبائی
این پایه بلندان همه زین پایه فخرتند
چون صفر سر هندسه عز و علای
که در یتیمی و گهی اشک یتیمان
که ابر کریمی و گهی بحر سخنائی
در مرتبه بخت بلندان شب قدری
در معرکه کینه وزان روز جزائی
در بزم مسیحا مفتان چشم و چراغی
در دیده خورشید دلان نور (۲) و صفائی

(۱) در نسخه الف و ب "خدا دور فرستاد" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "نور صفائی" ثبت است ۱۲ *

نام روفیقِ اسلامی و هم رهبرِ خلقی
هم قبلهٔ خاصانی (۱) و هم قبلهٔ نمائی
از شمعِ دلت گشت چراغِ همه روشن
چون مهرِ بندراتِ جهان مهر و وفائی
برجیسِ دلت مصلحتِ اندیشِ جهان است
کیوان (۲) نرزد بی علمِ علمِ تو رائی
در ذاتِ کریمی تو و در خلقِ نکوئی
در عشقِ وفائی تو و در حسنِ صبائی
چون واهبِ ارزاقِ دل و دستِ کریمت
بر گرسنهٔ چشمانِ جهان دادِ صلائی
با خرچِ سپاهت چکند مخزنِ گردون
مشتِ درمیش نیست بجز لعلِ بهائی
شد بر ورقِ نامیده نام تو مسجّل
از خامهٔ تقدیر (۳) رئیسِ الرؤسائی
در پوستِ نگنجم چو گل و لاله اگر یافت
یکتائیم از لطفِ تو تشریفِ دو تائی
ای بادشهِ کج کلهان تاجِ هما باش
اکنون که کند تاجِ بفرقِ تو همائی
لب تشنهٔ نشینِ خاوری از معنی رنگین
از مطلعِ خورشید کند چهرهٔ سرائی

(۱) در نسخهٔ ب «قبلهٔ حاجاتی» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «گردون نرزد» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «خامهٔ تصویر» مرقوم است ۱۲ *

در کعبه دل روح ز تشریف خیالت
گردید مشرف بشریف الشرفائی
ای چشم و چراغ دل دانای حکیمان
بیمارم و دارم ز تو امید شفائی
چون چشم رمد دیده دل خون شده ام را
از سرمه لطف تو بود چشم عطائی
احسان^(۱) خداوندی آید ز خداوند
کس را فرسد غیر خدا یار خدائی
از خانم دل مهر خموشی بزبان نه
کاین ست سر خاتمه مدح سرائی
از دست و زبان تو دل واهمه خون ست
بپرداز بدرگاه خدا دست دعائی
بزم تو ساز طرب آراسته بادا
تا زهرا بود مطرب سنگن سمائی
شامت چو شب قدر و سحر صبحگاه عید
از منزلت آرائی وز قدر فرزائی

[وله]

صبح عید چون مستان صلا بر هوشیاران زد
بهر مجلس دم از جام صبح میگساران زد
ز عشرت خیمه بیرون زن که باد صبح نوروزی
بگلشن سائبان از اطلس اسیر بهاران زد

(۱) در نسخه الف « احسان و خداوندی » ثبت شده ۱۴ *

شعاعِ صبحِ طاوسی دمِ پروازِ طارسان
پر سیمِ مرغِ بر طرفِ کلاهِ تاجداران زد
شبانگه فرشی زنگاری افق گسترده بر صحرا
سحرگه چترِ شبخیزی شفق بر لاله زاران زد
ز شوخی شاهد و می در زبود از صوفیان دل را
ز شنگی نغمه قانون ره پرهیزگاران زد
بمی آتش در افتاد از فروغِ آب و رنگِ گل
تجلی شعلهها از آب و تابِ گلعداران زد
بخطِ خوبش جمعیتِ پارانهِ منظورست
که این آتش قبا آتشِ بجمعِ شهریاران زد
یکی زین هوشمندان عاقل از دیوانه نشناسد
چو این بد مست بر قلبِ سپاهِ هوشیاران زد
بهوش از دست برد تَرکِ چشمِ خانمان سوزش
کز اول ترکتاز آتش بقصرِ شهبازان زد
بده جامی که چون شورا به اشکِ دل آشوبم
سپاه موج دریا خیمه بر دریا کناران زد
ز اشکِ نیل گوتم کز سویدا خاست پنداری
بنفشه^(۱) خیمه نیلوفری بر چشمه ساران زد
برنگِ لاله صحرا سرشکِ ازغوان پوشم
هزاران خمرگه گلگون بطرفِ جویداران زد
ز بهر منزلت بخشش نزولِ آیتِ رحمت
که فالِ نیکنایمها بنامِ جان سپاران زد

(۱) در نسخه الف «چشمه نیلوفری» مرقوم است ۱۲ •

جناب خان خانان کز سر فیروز بختیہا
سراپائی (۱) بروز خوب وزشت روزگاران زد
سپہر افتاب جان محیط شب چراغ دل
کزا بر دست فیض اوست کشت فقر باران زد
جوان بختی کہ روز گیر و دار از چین ابروی
گرہ بر رشته توفیق کار کامکاران زد
عقاب ناوکش بکشاد چون شهبال نصرت را
بط می خفده بر پرواز کبک کوهساران زد
گرامی (۲) معنسب گسردید در دوران تادبیش
کہ آتش در بساط آرزوی (۳) خام کاران زد
لب از حرف می و مستی کسی نکشود در دورش
کہ قفل این در از مهر دہان روزہ داران زد
ارچ شرع و دین احمد مرسل کہ در معشر
گلاب مغفرت از خوی بروی شرمساران زد

[وله]

بلبل باغ کہ از نامی دم او برخاست
نالہ نی ز دم زیر و بم او برخاست
بسته ام رشته جان در گره آن زلفی
کہ خم و پیچ دل از پیچ و خم او برخاست

(۱) در نسخه الف " سر پای " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف " منکرمی معنسب " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب " کامکاران زد " مرقوم است ۱۲ *

عاقبت میکشد از درد کهن دهقان را
فونهای که محبت ز غم او برخاست
ره جانم زده بوی دل ان دیر نشین
که خلیل از در بیت الصنم او برخاست
مردم از گردش چشمی که بیک چشم زدن
ستم دهر^(۱) ز زور ستم او برخاست
آب چشم^(۲) ز تهری دستوی ساقی بنفشست
آتش غیرتم از پای کم او برخاست
دل درویش من از خواهش حسرت زایش
آن شبانیست که گرگ از غم او برخاست
باش در سایه آن سدره که چون سرو سهی
شاخ امید ز نخل کرم او برخاست
خان خانان که تمنای دل اهل نیاز
دست و دل سیر ز خوان نعم او برخاست
آن عطا بخش کرم دوست که مشتاقان را
کرم دوست ز لطف و کرم او برخاست
و آن گل مهر که چون لاله دل افکاران را
سکه صورت گاز^(۳) از درم او برخاست
کاویان را پت جمشید خیالی که چون مهر
صیت آوازه ز طبل و علم او برخاست

(۱) در نسخه الف « دهر ز دور رستم » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « آب چشم » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « صورت گاز از درم » مرقوم است ۱۲ *

ماده و سیّاره سپاهی که کله داران را
حشم بغضت ز خیل و حشم او برخاست
بروی عطار چمن سنبلی بستان بهشت
از سر زلف نسیم ارم او برخاست
لیلی خیل نشین معنی شیرین الفاظ
از سیه خانه لفظ و قلم او برخاست
هفت خوان کرم از نعمت الوان بگرفت
حاتم طی که ز خوان کرم او برخاست
رنگ رخسار مه از مهجّه خورشید شکست
خضم بنشست ز پا تا علم او برخاست
بود آن اختر سعدی که سحر خیزان را
دم صبح از نظیر دم بدم او برخاست
عمر جاوید بلب تشنه جان می بخشد
چشمه خضر که از جام (۱) جم او برخاست
از دم صبح ازل تا بابد جان بخش است
نفس زنده دلان گوز دم او برخاست
صوت آواز نه طبل بر افتاد مگر
صوت از نای سرافیل دم او برخاست
روز کیفیت مقدار رفیع و همه را
نشاء جان و دل از کیف و کم او برخاست
سر هر مسئله از حکمت او چهره نمود
لم هر نکته ز لسان او برخاست

(۱) در نسخه الف «جام و جم» ثبت است ۱۲ *

سلب و ایجاب شد از منطقِ او وحی طراز
نفی و اثبات ز لا و نعم او برخاست
گوهر گوش بتان ز ابر کفِ همت اوست
شبنم لاله و گلهای ز نم او برخاست
احتشامِ فلکِ بخت بلند اقبال
از دربارگه معشتم او برخاست
نمکِ اهلِ دل از مایده همت اوست
کم و بیش همه از بیش و کم او برخاست
من و آن قبله حاجات که مشتاقان را
طایرِ بخت ز بامِ حرم او برخاست

[وله]

نوش دارو که دوا می دل هر بیمار است
سخن آن لب شیرین شکر گفتار است
سوخت عشاق ترا غیرتِ همدستان
خار خار دل مرغان چمن از خار (۱) است
دلَم از رنگِ غمت رو بخوابی دارد
رخنه آئینه از مورچه زنگار است
شهدای نگه نرگس بیمار ترا
بیده در خواب فرو رفته و دل بیدار است
مژه ام دست تهی نیست قدم رنجه نمای
کبر نیسان مرا دیده گوهر بار است

(۱) در نسخه ب «از کار است» مرقوم است ۱۲ •

کارش غمزه معشوق ندانم اما
بر در و بام دلم رخنه گری درکار است
وقت کز تا ز تو داد دل خود بستانم
نیست راه سختم ورنه سخن بسیار است
گریه کز نه دل خاست دهد گنج مراد
قطره ابر گر انمایه در شهوار است
ور دل ریش جهانی آب شیروین بکشای
که بعرف نمکین تو نمک بسیار است
شاهد باغ تجلی نه همین در طور است
گر بود دیده بینا همه جا دیدار است
رونقی نیست دلی را که درو نوری نیست
بی رواج است هر آن نقد که بی معیار است
سنگ لاج ست ره این فلک میزنائی
باش آهسته گرت با شیشه دلی دربار است
لیلة القدر شب زلف ترا دانم و بس
که بشبهای دگر قدر مه این مقطار است
درمیان من و او بر سر لطف کم و بیش
رنجشی هست دگر (۱) اندک وگر بسیار است
نیست هنگام شوریده بغلوت نیکو
زود برخیز که هنگام سر بازار است

(۱) در نسخه الف «اگر اندک اگر بسیار» موقوف است ۱۲ •

نقطه سهو که در دایره امکان است
نکنم گر غلط از گردش نه پرکار است
خانه جان تو دیوار خرابیست خراب
جان درین گنج یکی مورخ سر دیوار است
بس که نم دیده ز شورا به چشم تر من
خارهای مژه‌ام چون خس دریا بار است
نقد دل را که بدست آمده ای قدر شناس
قدری بیشش نکو دار اگر درکار است
هین نوانی بز این دم که دمی باقی هست
هان صغیری بکش اکنون که گلی برابر است
باش پوشیده که گردون سگ پنهان گیر است
باش هشیار که دوران داد و آدم خوار است
تابها خورده ام از چرخه پتیلو چرخ
تار بود تن بیمارم از آن چون تار است
بکم و بیش من ای (۱) چرخ کهن راضی باش
نان درویش گهی اندک و گه بسیار است
چنبر چرخ معلق نبود بی کسری (۲)
سخن راست که این دایره بی پرکار است
به مسیعم برسانید که در بستر تن
جان بیمار (۳) و دل خلطه بیمار است

(۱) در نسخه الف «بیش مه چرخ» ثبت است ۲۲ *

(۲) در نسخه الف «بی کسری» ثبت است *

(۳) در نسخه الف «جان بیمارم و دل خلطه بیمار است» ثبت یافته *

منم آن مرغ که در سایه آن سرور سهی
آشیانم همه بر شاخ گلِ بیخار است
ای خداوندِ وفا دوست فراموش مکن
خاروی را که یکی بنده خدمتگار است

[وله]

ز عکسِ ابروی آن مهرِ مشغری آهنگ
هلالِ عید نمود از سپهر آئینه رنگ
درون چادرِ نیلوفری مشعبدِ چرخ
کشید بر رخِ نظرگان گلِ نیرنگ
شد از هجومِ نگاهِ گروهِ مشتاقان
ره عبور بسپارگانِ گردون تنگ
چو گشت لشکرِ زنگی بزنگبار روان
چو کرد خسروِ خاور بخاوران آهنگ
نمود از قلمِ موی ابر سنجابی
نگار خانگِ چین کارنامه از رنگ (۱)
ز آب و رنگِ شقایق ز تاب و نورِ شفق
سحابِ گوناگون بود و آب رنگارنگ
شگفته لاله سیراب و غنچه شاداب
رسید ساقی گل بوی و بادا گلرنگ
نوازی مرغ گلو سوز و بادا روح افزا
گلِ صبوحی شاداب و نغمه سیر آهنگ

(۱) در نسخه الف «از رنگ» مرقوم است ۱۶ •

جهان ز لطف هوا گشت کیمیا آثار
افق ز رنگ شفق گشت کیمیا نیرنگ (۱)
هوا چنان برطوبت که از ترشح آن
چو سبزه ز آئینه مهر سبز گردد رنگ (۲)
زاله گوئی شکرکف سوده دست غزال (۳)
ز سبزه گوئی زنگار بسته سینه رنگ
بنای کلک نیم ساز کرده چون ناهید
نوی باریدی بلبلی هزار آهنگ
به بزم عید خداوند خانخانان آنکه
کمین نشیمن اقبال اوست هفت اوزنگ
چراغ دیده آدم بدانش و اقبال
فروغ جوهر اول بدانش و فرهنگ
ز رمح افعی شکل و ز تیغ شعبان رنگ
درید جوشن حوت و برید درع پلنگ
بخیل روم چشاند ز شعله آب حیات
چو تیغ هندیش آید برون ز کشور رنگ
ز آب باری دست سخای گلریزش
کشوده غنچه پژمرده از جبین (۴) آوزنگ

(۱) در نسخه ب «کیمیا برنگ» و در نسخه الف «پیرنگ» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخه ب «گردد رنگ» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخه ب «دست قضا» ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخه الف «از چین» ثبت است ۱۲ *

جهان را اهل جهان را (۱) است تیغ او سرور
سراسر عرصة جان را ست تیغ او سرهنگ
بدوست گنج فشان و بخصم زخم رسان
ز دست ابر نوال و به تیغ برق آهنک
زهی ز صف عطایت زبان مسدحت لال
زهی بسراة ثنایت کمیت فکرت لنگ
بگرم خوی چاه تو کیمیا آثار
به تیغ دستی تیغ تو سیماب نپرنگ
زه گسوزن کمانت ز تیغهای خدنگ
پر عقاب رساند بشاه بال کلنگ
دهد بشیر در فشت زمانه چنگ هرور
کشد بزین خدنگت سپهر چرم پلنگ
ز دست برد تو بهرام و چرخ در تاب اند
ز تیغ رستم دستان مثال پور پشنگ
بروز اختر بخت تو خواب صبح زند
غزال مهر در آغوش شیر زین چنگ
برد خیال خدنگ تو عقل آزارش
برد تصور رمح تو هوش از هوشنگ
نهیب صرصر عزمت بیداد داده شتاب
شکوه پایه حرمت بیداد داده درنگ

(۱) در هر دو نسخه «جهان اهل جهان» ثبت است ۱۲ *

ز سرگز دل دریا بساں موج معیط
ز شیر ماهی تیغت کناره جست نهنگ
بزنگبار گویزد سپاه خسرو زنگ
بخاوران چو کند مهر خاوری آهنگ
تراست ابلق گردون یکی کمین ابوش
تراست ابلق گیتی یکی کمینسه کونگ
سمند بحر زورد تو از رکاب و عنان
بکوه تمکین داد وز چرخ برد درنگ
بسیر و دور چو گلگون مهر گردون ناز
به ترکناز چو رخس سپهر تیز آهنگ
چو باد صرصر و موج شگرف دریا بار
به بیشه شیر زیان و به بحر ژرف نهنگ
ز چابکی و دلیری بروی دشت هزبر
ز تیز پای و تفدی بکسوه پایه پلنگ
بخوش خوامی و گرمی مثال آتش و آب
چو باد و خاک بوقت شتاب و گاه درنگ
به پیش گامش نتوان گرفت نام جهان
که دهر نژدنگ و تاز اوست توسن لنگ
چو برق و باد ز بس تیغ زد به تیغه کوه
ز آب نعلش آتش فتاد در دل سنگ
کشید میل دام زان غزالسه سوی غزل
بسوی مطلع دیگر نمود مهر آهنگ

بیالسه نوش باواز عود و نغمه چنگ
که ماه و مهر بر آمد ز عقرب و خرچنگ
بیا که بی گل رویت چو شعله ام در تاب
بیا که بی لب لعلت چو غنچه ام دل تنگ
بدور دامن آفاق چون بنات الفعش
نشانی از مژگا تر سرشک پروین (۱) رنگ
چو دل بسینه فشردم خیال جانان را
چو دوست دشمن جان را به بر کشیدم تنگ
هلاک غمزه شیرین اوست صد فرهاد
خدنکش از کمرکوه جست و از دل سنگ
بسور و ماتم آفاق بر کشم آهی
نوای شادی و غم سر کنم بیک آهنگ
زدان ز چشمه چشم سرشک بارانم
هزار دجله بغداد (۲) و رودخانه گنگ
ز عشق مهر رخت نیم شب ز دیده تر
ز شوق لعل لبست صبحگاه از دل تنگ
برنگ شمع فرو بارم آبگون آتش
بسان شعله فرو بارم آب آتش رنگ
ز کج پلاسی چرخم شکفت چندان نیست
که کج رود بیره راست از کجی خرچنگ

(۱) در نسخه الف "پروین رنگ" مرقوم است ۱۴ •
(۲) در نسخه الف "بغداد رودخانه" ثبت است ۱۴ •

کسی چه چاره کند با سپهر روئین تن
کسی چه دست برد از هزبر روئین جنگ
سرد که از ستم چرخ نیلگون جامه
شود پلاس مسیحا لباس اهل فرنگ
همیشه تا بود از اقتضای دور زمان
مقام خسرو خاور سپهر مینارنگ
ستون قصر تو بادا بدوش نه کرسی
مثال پایه تخت بروی هفت اورنگ

در صفت^(۱) عمارت بوهانپور گوید

حبذا خانه چون کعبه فرخنده بنای
عرش پیرایه و کرسی صفت و لوح صفای
ظاهر از آئینه سطح درش صورت غیب
نقش در پرده او پردگی سرخدای
ذره^(۲) روزنه اش اختر خورشید فروغ
گل مسمار درش نیر اقبال عطای
چون ستون قلم و کنگره عرش مجید
پایه کرسی او بر سر کیوان برپای
مردم دیدد بینای تماشائی را
بود از سرمه خاک در او چشم ضیای

(۱) در نسخه ب «در تعریف عمارت» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب «رزه روزنه اش» ثبت است ۱۲ *

گنبدِ عالی بگناش که چشمش مرصاد
خیمه بیرون زده از عرصه نه پرده سزای
برخ شاهدِ تصویر سرآپرده ار
محو چون دیده صورت نظر پرده کشای
فرش رنگینش چو سطح فلک دیده فریب
طاق ایوانش چو ماه نو انگشت نمای
گیرد از پرتو آن گوهر دل تاب و فروغ
یابد از دیدن این آئینه دیده جلای
چیره ندوان برخ شمسه او کرد نگاه
خیره گردد نظر از نیر عالم آرای
(۱) از نسیمش بتوان یافت دم باد مسیح
کاب سرچشمه خضرست ازو عمر فزای
عکس بنمود در آئینه دیوار و درش
صورت قدرت زرین قلم چهره کشای
هر نفس خاک درش را که جواهر^(۲) دار است
روزن صبح کند سرمه چشم بینای
قلم از کرسی^(۳) او نکته بمعراج گرفت
لوح بی پای شد و عرش در آمد از جای
هیئتش جلوه ده قصر بهشت ست آری
صورت خانگ معمور بود حور لقای

(۱) در نسخه ب "ور نسیمش" مرقوم است ۱۲ •
(۲) در نسخه الف "جواهر دارد ست" ثبت است ۱۲ •
(۳) در نسخه ب "قلم از گرمی او" مرقوم است ۱۲ •

از چه شد بر اثر سَدِّ سکندر سرکوب
پایه کرسی او گر نبود آهن پای
نبود مسند ناهید باین تاب و فروغ
نبود مطلع خورشید باین نور و صفای
گر برضوان ز در غیب نماید روی
قصر باقوت و زبرجد دهدش روی نمایی
بود این خانه بصد خوبی قصر بلقیس
کسه سلیمان دوم ساخته بر صدرش جمایی
خانخانان که چو خورشید زند تیغ بچرخ
یکه تازی چو کند صبحدم روز غزایی (۱)
عارفان را اثر محبت او فیض رسان
ناظران را نظر اختر او قبله نمایی
در دم غزو دل آشوب تر از صبح نشور
در صفِ خصم جگر سوز تر از روز جزایی
بس که در عالم وحدت بخدا نزدیک است
هست چون ذات خداوند جهان بی همتایی
گر نه قطب است چرا بازگه اقبالش
میخ زند قطب صفت در دل نه سخن سرایی
نفس گرم سحر خیز جهان آرایش
چون دم صبح ز آینه دل رنگ زدایی

(۱) در نسخه الف «روز فدایی» ثبت است ۱۴ •

کشتگان را لب شیرین سخنش آب‌عیسات
خستگان را دم عیسی نفسش روح فزای
از سر خامه بود بسمله صورت فتح
از سرانگشت کلید در اقبال کشای
طالبان را دل دانا مفتش مهر فروغ
تشنگان را کف دریا اثرش ابر سخیای
چترش آن مرغ همایون عدیم المثل است
که دهد سایه او خامیت فر همای
جنبش رایتش از جا به برد شیوان را
دل رباینده بود جلوه قد رعنا
همچو بهرام شب آهنگ بود تیغ گذار
همچو خورشید سحر خیز بود صبح سوای
امهات از نظرش فخر اگر می گیرند
روشن از شمع دل اوست چراغ آبی
تیغ مزین اثرش مدعیان را جان سوز
دم عیسی نفسش مرده دلان را احیای
لمعه خنجر گردون ظفرش مهر فروغ
مهیچه رایت نصرت اثرش سه سیمای
دیده را خاک در اوست جواهر دارو
سینه را مهر رخ اوست گرانمایه دوا
ای مزین ز جنابت فلک جاه و جلال
وی مشرف ز نرت مرتبه عز و علای

دلِ دانایِ تو از جوهرِ اولِ آگاه
طبعِ نیکوییِ تو چون صبحِ دومِ روشنِ زای
چرخِ نعلِ مه و خورشیدِ در آتشِ دار
کز چه (۱) سامانِ بسپاهِ تو دهد نعلِ بهای
جوهرِ از عقلِ تو تعلیمِ تصرفِ گیرد
می برد مایهٔ جودِ ابرِ مطهرِ از دریای
چون تو صاحبِ نظریِ مویِ شگافی نبود
خاطرت نکتهٔ شناسیِ ست و دلت نکتهٔ سرای
نفسِ گرمِ دلِ افروزِ تو خورشیدِ فروغ
دمِ شمشیرِ جهانگیرِ تو اقلیمِ کشای
خسرو از لطفِ تو فسارغِ ز وفایِ شیرین
وامق از مهرِ تو آزاد ز عشقِ عشقِ رای
حضرتِ بادِ تسلیِ دهٔ دل‌هایِ خراب
کز جنابتِ نرودِ جانِ بسلامِ سلمای
بشکفتانِ لالهٔ رخسارِ می کز شوقِ وقت
بلبلِ باغِ بودِ زینِ غزلِ نغمهٔ سرای
ای مهٔ رویِ دلِ افروزِ تو عالمِ آرامی
سایهٔ سروِ گلِ اندامِ تو خورشیدِ آسای
بس که از سوزِ درونِ خویشِ دلمِ جوشِ زند
جایِ سنبلیلهٔ دم‌د از لالهٔ اشکمِ سودای
عشقبانِ تو نفهمیدهٔ گلِ از برگِ سمن
خرقهٔ پوشِ تو ندانستهٔ هریرِ از دیبای

(۱) در نسخهٔ ب «گرچه» مرقوم است ۱۲ *

دیده چون فرگس شهلا دمدم از تربت او
عشقبازی که شود گشته چشم شهلائی
وای بر حال خرابم که ز شوق جانان
سخت در مانده^(۱) و دل خسته بجان دردی
سبیل زلف تو ریحان بعضی سبزه رساند
از ختن می برم این تعفه بسرحد خطای
می روم تا در دل از پی تعصیل سرشک
با دل سوخته و با مژه خون بالای
از دم مرغ چمن شور قیامت خیزد
هرگه از شوق تو چون صور بر آرم^(۲) آوای
زلف لیل است بلا تا نفسی گیر اینست
بی اثر چون دم باد ست دم ملر افساسی
نفسی از ته دل جوش و خروشی نزد
چون نیم ناله سر بسته گره شد در نای
از پی رعد روم رو بکدامین وادی
وز پی ابرنهم سر بکدامین صحرای
که ز عشق تو کنم ناله بصد هوا یا هسوی
که ز شوق تو کنم گریه بصد ها یا هلی
شیونگی کز ته دل خاست بود سینه خراش
هست اگر ناله ناقوس وگر بانگ درای

(۱) در نسخه الف «در مانده دل خسته» مرعوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «صور بر آوای» و در نسخه ب «بر آوای» ثبت

نیست آزرده گرفتارِ قَدِ یکتایت
نیست آسوده در افتاده آن زلفِ دوتامی
سرِ زلفی بکف آور که دلِ مجنون را
لیلة القدر بود شامِ وصالِ لیلای
صبح عیسی نفسا خضر شعارا میسند
کز لب چشمه روم تشنه لب و آبله پای
وقت آنست که گر تیغ ببارد بسرم
دیده را تحفه دهم سرمه ز خاکِ شهدای
گل دمد از سرم از شوقِ هوای یثرب
خون چکد از دلم از حسرتِ آبِ بطحای
صدفِ سینه‌ام از غصه بود پر گوه‌ر
سافر دیده‌ام از گریه بود پر صهبای
خبر از دیده یعقوب ندارم اما
چشم از فرقتِ احباب بود چشمه کشای
گر بگیریم ز غم تشنه لبی نیست عجب
دیده نوح درین و رطه بود طوفان زلی
خون بجوش آمد و پیمانۀ دل پاک بسوخت
آتش افکنده بمیخانه می لعل قبای
ز که جویم نظرِ مهر که از بخت نگون ست
اختر سعدم^(۱) مسعود و فلک قلعه نای
در سطرلابِ حوادثِ فلکِ عاجز کُش
عنکبوتیست ذبابِ افکن و زنبور گزلی

(۱) در نسخه الف "سعدم و مسعود" مرقوم است ۱۲ *

دیدای بی هنر از جوهر من خون آشام
اختر کم نظر از کینه من دندان خالی
بی هنر زی که ز جام دل فرزند خلف
مادر دهر خورد خون بدل شیر بهای
اطلس چرخ باندازه اقبال نیست
غنچه سان تنگ دلم از غم این تنگ قبای
مدعا فوت شد از عرض تمنا هیبت
زود بردار بدرگاه خدا دست دای
تا بود سکنه کیوان سراپرده چرخ
پایه کرسی بهرام بر ارننگ سمای
باد آرامگه بنخت تو بر تخت سپیل
مطلع نیر اقبال تو ارننگ بهای

وله فی الرباعیات^(۱)

چشمم بنهال آن قدر جاسوه گر است
کار استه چون شاخ گل بارور است
این نخل بر منند که چشمش مرسان
مانند شگوفه دیده‌ام پر ثمر است

[وله]

تا عهد وفا آن گل خودرو بشکست
رنگی که فداشتیم در رو بشکست

(۱) در نسخه الف «فی رباعی» ثبت است ۱۲ *

(۱۰۵۷)

در دیده بود مردمکِ گریانم
طفلی که سبویش بلبِ جو بشکست
[وله]

در بسته دلم آبله شاداب است
چو ماز پراز قطره خون ناب است
دل همچو انار و دیده گلزارم
مانند حساب بر سر گرداب است
[وله]

غارت زدگان را سرو سامان اینجا است
جمعیتِ خاطر پریشان اینجا است
اینجا است که تشنه می رسد بر لب آب
بیمار کجا رود (۱) که درمان اینجا است

مجموعه استعداد مولانا تقی پیرزاد

اصل وی از مازندرانِ جنت نشان است - پدر وی پیرزاد از
مازندران بمشهد مقدسه رضیه رضویه آمده توطن اختیار نموده بود -
و تقی در مشهد متولد شده - و در آنجا نشو و نما یافته - و ازین رهگذر
بمشهدی اشتهار دارد - ستم ظریف و مستغربه غالب و ندیم شیوه بود -
و درین وادی بسیار بسیار مُجد و ساعی بوده - و این فن را شعار و دثار
خود ساخته اوقات ازین رهگذر می گذرانید - و ازین رهگذر در مجالس
و محافل اکبر و اعیان راه داشت - و در مجالس با مردم آدمی بغایت
بی ادبانه سلوک میکرد - از مشهد اراده سیرهندستان نمود - و بعد از طی

(۱) در نسخه الف «بیمار کجا رو که در مان» ثبت است ۱۲ *

منازل و مراحل بهند آمد - و بسیاری از زمین‌ها را بپای سعی و اجتهاد پیمود - و بخدمت اکابر و اعیان آنجا مشرف شد و رعایت کلی یافت - باوجود رعایت یافتن چنانچه بی ادب و بد سلوک بود در ادبی دنیوی کاری نساخت - و در ادبی موزونیت نیز خالی نبود - بنظم اشعار می پرداخت و طبیعتش بد نبود - آخر الامر بعزم آستان بوس و دریافت ملازمت این سپه سالار به برهانپور آمد - و ساقی نامه که ثبت شد بنام نامی ایشان گفته بشرف اصلاح رسانید - و بصلات و جایزه و انعامات سرافراز گردید - چون یکچندی در برهانپور بسر برد فدای الرحیل داده بدار السلطنة آگره رفت و بشرف بندگی بادشاه (۱) مشرف گشت - راه مفادمت یافت و بتاریخ هزار و بیست و یک باجل موعود (۲) در گذشت - و سلیقه (۳) طبعش ازین ساقی نامه ظاهرست - بهمان جهت تعریف و توصیف او نمود - و بغایت مضحک (۴) بوده - اگرچه گاهی سبب تفریح و سرور قلب یاران می شده - گاهی نیز به سبب بی ادبی از اختلاطش دلگیر می شده اند -

* مصرع *

خوشا جانی کز جانی بر آسود

(۱) در ریاض الشعراء نسخه خطی سوسائینی صفحه ب ۱۰۶ مرقوم است "نقی برزاد از ظرفای روزگار و شعرای صاحب اعتبار بوده - خدمت جهانگیر بادشاه بر می کرد" انتهى ۱۲ *

(۲) در نسخه ب "موعود رسید و در گذشت" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف "سلیقه و طبعش" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخه ب "مضحک و وسیع مشرب بوده چنانچه او را بالعناد منسوب می سازند - و ظاهراً که گوشه از آن با او بوده - با بجهت وسعت مشرب باین نام متهم شده است - و اکثر اوقات بجهت مضحک ناعت سرور قلب و تفریح یاران می شده و گاهی نیز سبب بی ادبی مستعدان از اختلاطش دلگیر می شده اند" مرقوم است ۱۲ *

بمنده وجوده :-

بماند از سر زلفت باین پریشانی
یقین که تفرقه گیرد صفِ مسلمانی
هجومِ عشق و محبت اگر چنیدن باشد
عجب میدان که چو مجنون شوم بیابانی
کجا بعلقه فتراک تو رسد دستی
باین روش که سمندِ مراد می رانی
سپاهِ فتنه عقب ماند باش تا برسد
که قائم است بلشکر اساسِ سلطانی
تو غافلگی مگر از غمزه خود این مقدار
که آنچه با دل من میکند نمی دانی
ز غمزه تو ستم شد قوی و می ترسم
کزین روش بشود حاصلت پشیمانی
سراسر آیتِ یاس است اندرین صفت
نعوذ بالله اگر این ورق بگردانی
ز پامالِ سپاهِ غمت مرا دریاب
که حفظِ مور کند حشمتِ سلیمانی
بیک کرشمه ز پا میرویم حاجت نیست
که زهر چشم نمائی و چینِ پیشانی
مگر دیارِ بتان است کارخانه چینی
که کفر را بود اینجسارواجِ ایمانی
در آن چمن که اثر نیست صوتِ بلبل را
ز من که میشنود ناله‌های پنهانی

ز گریه‌های شبم درخورد ست و می شاید
که دامنم کند امروز میل عمّانی
بروگار محبت نگر که بر تن من
همیشه کرده گریبان جامه دامانی
نه مهر در دل معشوق مهربان باشد
نه جامه بر تن عاشق کند گریبانی
معلم از همه خضر نبی ست بر نرند
سفینه که درین بحر گشته طوفانی
سر مرا بسر دار وا گذاری به
که هیچکس سر عاشق نکرد سامانی
ز ابر دیده خونبار گلبنی شده ام
که از وزیدن بادی کنم گل انشانی
چه آگهی ز قفس بلبل گلستان را
نسیم باغ چه داند جفای زندانی
چگونه گل متأثر شود ز ناله او
ندیده رنج قفس بلبل گلستانی
جهان مرا عرفات است و عید اضحی عید
نو گرم گیتی و من گوسفند قربانی
چو وحشی که قند در کند صیادی
بدام عشق تو افتاده ام ز نادانی
حدیث شوق همان به که بشنوی (۱) امروز
نکوست فصّه شیرین شب زمستانی

(۱) در نسخه الف « نشنوی امروز » ثبت است ۱۲ *

دام چو شکوه کفد بر تو خوابِ ناز گزین
وگر نه او نشود خامش و تو درمائی
دام بتازگی از غمزه ات صفا طلبد
بعذر خواهی من گر لبی بچذبان
مگر طبیبِ شفا بخش من تو خواهی بود
که موی موی تنم را ست ذوق شربانی
گرفت رونقِ بستان و گلشنِ جنت
ز نغمه سنجی من تذکرای زندانی
باین فریب عجب نیست گر ز مستی شوق
شود اسیرِ قفسِ عدلیبِ بستانی
تو دست بردر (۱) و صلی نیست معلومت
که چیست حالِ شکسته دلانِ هجرانی
تمام سوزِ درونم چو پارۀ اخگر
تمام خونِ دام همچو لعلِ رمائی
ز مالشی که مرا روزگار داد سزد
که چشم من نکشاید بهجور رضوانی
کدام نفع مرا زین تعین بی قدر
کدام سود مرا زین وجود فادانی
بروزگار مرا بهرۀ ز هستی نیست
ولی ز پستی فطرت نمی شوم فانی
ز دستِ حادثه جیبت کجا رها یابد
تو تا اسیرِ خود و پای بندِ زندانی

(۱) در نسخه ب «دست برد ز و صلی» ثبت است ۱۲ *

اگر مشاهده باشد بدیده توحید
بیک ظهور توان دید انسی و جاننی
گر از دویی رهسی و اتحاد دریایی
ز کس نرنجی و از خود کسی نرنجانی
من از محبت او در چم باین خواری
عجب تر آنکه ندانسته پیر کنعانی
شد از محبت یعقوب حاصل یوسف
همه جفای چه و رنجهای زندانی
زبانه ام چو بسازار بی بها آورد
چه مانع است خریداریم چو بستانی
چرا کسی بخرداریم نمی آید
مرا نه قسمت بحوری نه ارزش گانی
ز بی وقوفی اگر دهر قیمت بشکست
به نرخ خود خردم لطف خانخانانی
خدایگان جهان قدردان جوهر گل
که دهر را نبود در نظیر او ثانی
شهنشهی که بهر صبح و شام بر در او
جبین بغاک نهد آفتاب نورانی
بلند مرتبتی کز (۱) علو رتبه او
بماند خیره در چشم فلک ز حیرانی
فلک جناب و ملک قدر خان خانان ست
که هست تابع رایش قضای ربانی

(۱) در نسخه الف «علوی رتبه» مرقوم است ۱۲ •

نمونه ز تو بنمود خسرو اول
ترا چگونه توان گفت خسرو ثانی
نظیر ذات ترانی نصیبی از ایجاد
بنزد عقل بود مدعی برهانی
شود سرای عدم خالی از شی (۱) معدوم
اگر بحکم وجود آستین بر افشانی
اگر موافق رایت بود فنای جهان
بیک اشاره زمینی و زمان کنی فانی
جهان بعهد تو شد آنچه نشان نشاط افروز
که غم بتحفه توان یافت شام هجرانی
چنان ز عدل تو جمعیت جهان افروز
که رفت از سر زلف بتان پریشانی
بروزگار چنان داد مهـرت آسایش
که درد در دل مجروح کرد درمانی
ز بیم معدلت وافت تواند بود
که تیغ تیز نبرد گلوی قربانی
بوقت بزم گهر بار همچو ابر بهسار
بروز رزم عدو جو شو شیر یزدانی
مخالف تو بغیر از عدم کجا باشد
مبارزت چه کند گر نمی شود فانی
بسان شعله در آید برزمگاه عدو
بکین چو گرم کنی بادپای جولانی

(۱) در نسخه الف "خالی از شبی معدوم" مرقوم است ۱۲ *

ز غرّه گر بجهد تا بسلم نیست بعید
بامتحسان تگ از رخس خود بجنبانی
نمود بلله از آن ساعت بلا انگیز
که تیغ کین بکشی از نیام ظامانی
ز شعله دم گرمش زمانه در خطر است
شود چو تیغ تو مائل بخری (۱) ثعبانی
بکین چو حمله بری بر جناح و قلبِ عدو
کنی چو محسن گلستان فضای میدانی
خرد بدان سبب انسان کاملت داند
که در وجود تو بیند کمال انسانی
فلک جنابا دریا دلا قضا حکما
چو (۲) مشکلات جهان از تو یافت آسانی
سزد که از سر مهر و کمال لطف دگر
بهدل مشکل من هم عنان بگردانی
باین بها که مرا روزگار کرد سزد
اگر تو ام بخوری بی کمال نقصانی
وگرنه هیچکس دیگرم بسرناید
من از شوم همه در دهر یوسف ثانی
بقیمتی که ز بس بی وقوفیم کردزد
ترا رسد که خریدم کذبی و بستانی

(۱) در نسخه الف « مایل بجوی ثعبانی » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « جو مشکلات » ثبت است ۱۲ *

مرا ز رحمِ رحیمی مدار بی بهره
که کرده اند رحیمان همیشه رحمانی
سخن بطول کشید ای تقی دگر وقت است
که قطعه بدعایش ز سینه بر خوانی
همیشه تا کند انجم ظهور از افلاک
همیشه تا شود اول پدید از ثانی
مباد پیش رو لشکرت بجز اقبال
مباد در پی جمعیت پریشانی

[ساقی نامه]

ندارم سر خصمی روزگار
من و ساغر و دست و دامان یار
فروزان کنم آتشی چون خلیل
که بارش بود چشمه سلسبیل
دهم تربیت آتش زنده را
فروزم چراغ خردمند را
فلک را زخم آتشی در نهاد
که کج کج رویه‌اش ناید بیاد
ز چرخ جفا جو کشم انتقام
می لعل ریزم بزرین جام
دهم عرصه را آنچنان خرمی
که کس مامی را نه بیند (۱) غمی

(۱) در نسخه الف «به بیند غمی» مرقوم است ۱۲ *

دل و خطاطری را نمایم دژم
فرستم الم را بملکِ عدم
بدانسان دهم عیش^(۱) و عشرتِ رواج
که عشرت ستاند ز اندیشه باج
مسی ازغوانی و فصلِ بهار
بقرص آورد کشتگان را بدار
مسی سرسبز همچو نقدِ حیات
که بر عمر جاوید بخشید برات
مصفا شرابی که خورشید و ماه
بفرض از بنوشد ازو سال و ماه
بپرخ فلک راه را گم کند
سر خویش خشیت نه خم کند
بنوشد از آن بساده گسر جبرئیل
چو مستکان نقد بر سر رود نیل
سزای بنالد بسوی آله
که یا رب باعزاز خورشید و ماه
که سر تا بسر بحر را کن شراب
که افسرده تر گشتم از خاک و آب
بود بساده سرمایه زندگی
مه و مهر را زوست تا زندگی
بود روح را نور وحدت ز می
فروغ چراغِ معبیت ز می

(۱) در نسخه الف «عیش عشرت» ثبت است ۱۲ *

نگهداردش ایسزک از چشمِ بد
که از می جوان است پیرِ خرد
می کو مصفاً بود چون بلور
شود روشن از خوردنش چشم کور
ز صافی و دردم بدهد بیدش و کم
که شب را بود از حوادث شکم
بگیتی (۱) چو روز این سخن روشن است
که شب از قضا بگر آستن است
مرا زین خم نیلی آمد شگفت
که بی می چسان مهر در بر گرفت
امیدم چنانست ز اقبال و بخت
که از میوه آن گرمی درخت
سپهر همای همایون نژاد
بتمکین جمشید و فرّ قباد
خدیو زمین آفتابِ زمان
گرمی در بصر صاحب قران
جهانگیر داری دانش پذیر
که همچو سکندر ندارد نظیر
نماییش ز اندازه بیرون بود
بگدی که اقبالش افزون بود
همین بس بود مدح این بادشاه
که ظل متصل میشود با آه

(۱) در نسخه الف « بکین چو روز این سخن » مرقوم ص ۱۲ *

بعهد الله این بادشاه جهان
مہین وارث تاج و تخت کیان
ز تیغش جهان گشته آراسته
دل شیر گردون چو مه کسته
ز عهد کیومرث تا این زمان
ندیده چنین بادشاهی جهان
سلیمان اگر داشت انگشتری^(۱)
بود رخسار اقبال بر زیر این^(۲)
سکندر گر آئینه در دست داشت
خدنگی کجا چون تو درشت داشت
بکف گرچه جمشید جم داشتی
ز ضحاک دایم الم داشتی
بیاساقی از باده پُر کن قدح
شکسته دلان را نمی ده فرح
که شد وقت آن تا بسوزم دماغ
فرورزم ز نور محبت چراغ
کنم ترک اندیشهای محال
مبرا شوم از حرام و حلال
بکف آرم سائری چون عقیق
کنم حلّ معنی و لفظ دقیق

(۱) در نسخه ب « انگشتری » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « زیرین » ثبت است *

بیاطن کنم با خرد همدمی
زنم حلقه بر درگه مردمی
نهم رو بعشرت سرای ازل
چو خورشید تابان برج (۱) حمل
بشد عمر تا چند افسردگی
چه حاصل ز خـواری و پژمردگی
درین بزم آشفته بودن چرا
نکرده صبوحیست خفتن چرا
بیا تا دمی می بساغر کنیم
سفالی پر از آب آذر کنیم
خرد را کنیم از دل و جان وداع
در آئیم بیخود برقص و سماع
چو مستان دمی های وهوی (۲) کنیم
ز گل رنگ بینیم و بوئی کنیم
خورشیم و نالیم چون کوس نای
ز مستی ندانیم سر را ز پای
نگردیم چو زاهدان منزوی
بجوشیم همچون خم خسروی
کسی را که نبود ز می آب روی
درد بهر یک لقمه نان کوبگوی

(۱) در نسخه الف «تابان برج» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «های وهوی» مرقوم است ۱۲ *

فکش و ریشش را دامِ روزی کند
چو پالان گران خرقه دوزی کند
بیا تا زمانی چو زندانِ مست
زمی دست شوئیم از هر چه هست
صراحتی و سانس بدست آوریم
بزه‌دِ ریائی شکست آوریم
کسی کو بمیخانه طاعت کند
ز روی حقیقت عبادت کند
هر آنکس که از تاک انگور چید
چو موسی ضو از پرتوِ طور چید
هر آنکس که از پای نعمش فشرد
حیاتِ ابد جست هرگز نمود
بگیتی بود بساده ماء معین
اگر فهم داری بنوش و به بین
که فارغ شوی همچو خضر از ممات
بدانی که می بوده آبِ حیات
سکندر زمانی که می نوش کرد
زه آب حیوان فراموش کرد
ندانست کابِ حیات این بود
بگیتی علاجِ ممات این بود
دل زین شرابی که خوردی بسده
نماندت اگر صاف دودی بد

که تفها خوری کار نامردم است
جوان مرد را سائیر می خُم است
بده ساقی آن بادا کامیاب
که آتش فرورز ز دریای آب
که بر طاق ابروی جانان کشم
بجان منت از خانخانان کشم
بگیتی مدامش بود عز و جاه
که فهم (۱) و خرد را ست پشت پناه
سلیمان شکوهی ملک چهار
ز الهام ربانیش بهر
سراپردا عالی آن جناب
خور ست (۲) و خطوط شعاعی طنباب
خدای جهانیش نگهدار باد
سر دشمنش زیور دار باد
بود نور حق قلب آگاه او
چراغ خرد مشعل راه او
بده ساقی آن جام آبحیات
که بر بغضت بیدار یابم برات
که هنگام رشد گل و گلشن است
چراغ چمن از هوا روشن است

(۱) در نسخه الف «فهم خرد» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «خورست خطوط» ثبت است ۱۲ *

ز ملکِ دکن خاندانان رسید
نوازنده اهل ایران رسید
زمین و زمان ز اذحام سوار
به پیچید بر خود چو گیسوی یار
چنان تنگ شد عرصه بر مردمان
که گوهر نگنجید در بصیر و کان
سرابای آفاق لشکر گرفت
زمین کوه فولاد در بر گرفت
یگانه سواری که بر روی زمین
بدش نصرت و فتح در آستین
بنیفش کجا سیفِ قاطع رسد
برخشش کجا برقی لامع رسد
چه گیر (۱) و چه گودرز چون پور زال
نباشد بهنگام رزمش همال
چو گیرد بکف تیغ و غرر چو شیر
فند رعشه در جسم (۲) برنا و پیر
بود تا جهان شاه را سود باد
اعادیش فرتوت (۳) ز فرسوده باد
بده ساقی آن می که چون شد بهار
گل و مل شود یکنفیس خوار و زار

(۱) در نسخه الف « چو گویو کو دررز » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه ب « در جان برنا » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « فرتوت فرسوده » مرقوم است ۱۲ *

میل از نشاء گیل ز بروی او فتند
دگر ببلره آتش ز جوی او فتند
کسی باشد اندر زمانه امیر
که افتادگان را بود دستگیر
ز می شهره شد جام کیخسروی
اگر نیک اندیشی و در روی
سری کاندرو شور صهدا بود
نه از تیغ و (۱) دارش محابا بود
بیا ساقی آن صیقل فهم (۲) و هوش
بمن ده ز لعل لب میفروش
از آن می که گر شب بگیرد بکف
برد پرتوش از رخ مه کلف
ملولم ملولم مرا شد کن
ازین بند و زندانم آزاد کن
که از دوری روی چون آفتاب
خرابم خرابم خرابم خراب
اگر در خور لطف و احسان نیم
چه شد لایق بند و زندان نیم
می آتشین ریز در ساغرم
بخورشید تابان رسان افسرم

(۱) در نسخه الف « تیغ وارش » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف « فهم هوش » مرقوم است ۱۲ *

بیک جرعه می شاد گردان مرا
ز قیسد غم آزاد گردان مرا
که من درخور این جفا نیستم
اگرچه سگم بی وفا نیستم
بیا ساقی آن آب آتش مزاج
بده تا ز خاقان ستانم خراج
نه تاج رنه تخت رنه انگشترین
یکی بوسه زان دلبرِ نازنین
که تا قوت جانِ بلاکش شود
سرم گرم از آن آب ر آتش شود
بده ساقی آن می که شور آورد
تجلی باطرافِ طور آورد
بفوشد اگر جرعه ز آن مآک
بغلطد بظاک از فرار^(۱) فلک
اگر عیسی آن می ببیند بخواب
زند طعمه بر ساقی آفتاب
می کو دهد زندگی مسروده را
کنند نوجوان پیر افسرده را
بده ساقی آن آتش پر شوار
که آب حیات ست از شرمسار
بمن ده که بسیر در مانده ام
خجیل تر ز مهمانِ فنا خوانده ام

(۱) در هر دو نسخه « فرار فلک » ثبت است ۱۲ •

بجز خونِ دل ساقیم می نداد
بغیر از منی را پیایی نداد
شرابم سرشک و کبابم دل است
رفیقم غم و دور خم منزل بست
تفحص بکردم کوران تا کوران
چو من نیست در مانده در جهان
مرا بیم یا رب کدام اختر ست
که خاکستم بر سر اختر (۱) ست
بیا ساقی و می باندازه ده
غم کهنه دارم می تازه ده
بده یکدر جامم که افروختم
ز غم سوختم سوختم سوختم
فلک خصم دیرین دانا بود
بسه آزار دانا توانا بود
کسی را که دانست کو مدیک است
چو الملس در طبع او مهلک است
رمد از کسی کاندرو فهم دید
چو طفلی که از صورتی وهم دید
بده ساقی آن ساغر سلسبیل
که ته جرعه او بود رود نیل
بمن ده که کارم بسی خام شد
ز بغضت هر دو کام نا کام شد

(۱) در نسخه الف « بر سر اختر است » ارقام یافته ۱۲ *

بده ساقی آن می که جامش (۱) دل است
خرد از تمنشاش لا یعقل است
زغم فعل خنک خرد واژگون
که از جنگ (۲) خصمان برم جان بیرون
بته جرعه خاطر م شاد کن
روانم ز قید غم آزاد کن
بمن ده که علقم نیاید بکار
چو شمشیر چوین گه کارزار
گران باده گردم دم شیر گیر
بیغتم بکنجی چو روباه پیر
که بر زندگی اعتمادیم نیست
بسی راه دور است زادیم نیست
بده ساقی آن می که چشم خروس
تصور کفشدش شب آبنوس
بده ساقی آن می که نور حضور
دمد در دل و دیده اشخص کور
می سر بسر خرمی چون بهار
ببوی گل و رنگ رخسار بار
بجنب (۳) فروغش رخ مهر و ماه
بماند بدیوار چون برگ کاه

(۱) در نسخه الف «جامش دل» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف «خنک خصمان» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب «بجهت فروغش» مرقوم است ۱۲ *

میی کو خورد را کند تربیت
دهد جان بیدار را عاقبت
ز عکس چنین باده بر روی آب
ز مستی کند رقص ماهی در آب
بده ساقی آن می که بیخود شوم
در آفاق قانع بلا بد شوم
می ده که فیض الهی دهد
تجلی ز مه تا بماهی دهد
بود ساغرش لاله مشک نام
سر دست ساقیش چون سیم خام
بمیخانه افتد کسی را گذار
که هرگز نیاید ازو شور و شار
شور و شور خبط است (۱) و دیوانگی
بود حاصل باده فرزانی
چنان نوش کن ای پسر باده را
که سرخوش کنی طبع آزاده را
خمی کو بمیخانه آید بجوش
کند تا بمحشر ز مستی خروش
می ناب در طبع صاحب کمال
نیفزاید اندیشه ملک و مال
برو جان من غم مخور باده نوش
که دور است غم خوردن از عقل و هوش

(۱) در نسخه الف « خبط است دیوانگی » ثبت است ۱۲ *

جهان را مکن بر خود ای دوست تنگ
که منزل بسود دوز و بهوارنگ
بده ساقی آن آب آینه رنگ
که از دل زداید (۱) تمفیش رنگ (۲)
مسئ کسودم از آب حیوان زند
چو گل خنده بر باغ و بستان زند
هر آن می که آب از جوانی بود
چو خط زیب حسن جوانی بود
خطوط شعاعی ز می در بصر
بود سوزن چشم صاحب نظر
بمیخانه ام گر بیفتد گذار
کفم شکوه میفروش از خمار (۳)
که چون زر ستانی و سانس دهی
کلوخی ستانی و گوهر دهی
مرا سیم و زر نظم همچون زر است
بغلهای عشاق ازین در پر است
اگر شعر خواهی غزل خوان شوم
چو چشمانت بی باده مستان شوم

(۱) در نسخه ب "دل زباند" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه "رنگ" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه ب "بعد از بیت" میخانه ام گر بیفتد گذار، اله بیت زیرین

ارقام یافته *

بجائی رسیدت غلم تو کار که گویم ز دست عجب زار زار

نهد بر کفم گر سپهرِ دو رنگ
یکی ساغرِ شاد بیدجاده رنگ
بسازم ملایم بصوتِ حزین
بنوشم بغسویان زهرا جبین
می گو چو خونِ کبوتر بود
بذکھت مرا رشکِ عنبر بود
توشیح کند گر سرِ سوزنی
شود کوه مانند پسر پزنی
بسا عقل و دانش کزین جام^(۱) زاد
سر^(۲) و مال در راهِ میخانه داد
می کز لطافت چو آذر بود
چو تابنده^(۳) خورشید انبوس بود
نه در بحر چون می نه در کان بود
به از در و یاقوت و مرجان بود
بود کیمیای سعادت شویاب
بدیده بسود روشنائی در آب
بده ساقی آن بادا دل فرورز
که گردد دل شب از نیم روز
از آن می که بر یادِ مستی خرد
چو دیوانگان جامه بر تن در

(۱) در نسخه الف « خام زاد » ثبت است ۱۴ *

(۲) در نسخه الف « سر مال » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه الف « ملایده خورشید » ثبت است ۱۴ *